

به نام خالق بی همتا

بازی روزگار

نویسنده: رقیه مهربانی

۱۳۹۵

سرشناسه: مهربانی رقیه ۱۳۵۳
عنوان و نام پدید آور: بازی روزگار / نویسنده رقیه مهربانی
مشخصات نشر: تهران: رقیه مهربانی ۱۳۹۶
مشخصات ظاهری: ۲۳۸ ص
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۰۴-۸۳۳۸-۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: persian-fiction-۲۰th century
رده بندی کنگره: PIR۸۳۶۱/۰۳۷۳ ب۲ ۱۳۹۶
رده بندی دیویی: ۸ فا ۳/۶۲
شماره کتاب شناسی ملی: ۴۹۵۳۶۸۹

شناسنامه کتاب

نام کتاب بازی روزگار
نویسنده رقیه مهربانی
ناشر مولف
تالیف: مهدیه مهاجر میلانی
نوبت چاپ و تاریخ اول - ۱۳۹۶
شمارگان ۵۰ نسخه
قیمت ۳۰۰۰۰ تومان

شابک ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۴۰ - ۸۳۳۸ - ۸

کلیه حقوق برای ناشر و مولف محفوظ است

ناشر: رقیه مهربانی

"مقدمه"

تلخیهای زندگی وقتی شیرین می گردند که بتوانیم از تجربه های گذشته بهره ببریم. فراز و فرود در مسیر زندگی همه مابه نوعی وجود دارد. و راز زندگی هر انسانی می تواند تجربه و عبرتی برای دیگران باشد. وقتی که به دلیل شرایط بد، نادانی، غرور، و نابلوری از عملکرد گذشته خویش پشیمان هستیم، یعنی این که میخواهیم راه درست تر و سنجیده تر را انتخاب نمائیم.

اراده، شجاعت، صبر و دقت می تواند راه ما را هموار کند. گذشته تلخ و شیرین می تواند خاطرات و تجربه های زیبایی برای آینده ما باشند. گاهی دوران های سخت ما را آماده و ورزیده می سازد.

شور زندگی خوب را در ما برمی انگیزد تا جائیکه به قله های آرزوهایمان برسیم. کنار آمدن با لحظه های مهم و پر تلاطم موجب می گردد که بیشتر بر خود متکی گردیم و با منطق درست دنبال نیازهایمان باشیم. هر چند که ممکن است در دراز مدت به آنها دست یابیم. در این کتاب لحظه های سخت همانند امواج تکرار می گردند و تا به آرامش رسیدن شکوهی را می آفریند که بسیاری از ما در جریان زندگی آن را تجربه نموده ایم.

ابتدای راه

دهم دی ماه ۱۳۵۳ به دنیا اومدم. برف شدیدی می‌اومد مادرم می‌گه؛ وقتی از بیمارستان منو مرخص کردند با چند زن دیگه ما رو باهم سوار آمبولانس کردند و یکی یکی بردند دم در خونه‌هامون، کسی همراهمون نبود. پدر بزرگ و مادر بزرگم فکر می‌کردند چند ساعت بعد مرخص می‌شه. برای همین مادرم لباس مناسبی نداشت پوشه با همون لباسای بیمارستان ترخیص شد.

برف شدیدی روی زمین بود، همه ما با دمپایی که توی بیمارستان پامون بود، می‌رفتیم به سمت ماشین. توی دمپایی‌هامون پر از آب شده بود. تو ماشین که نشستم بعد از چند دقیقه فهمیدم که تو رو سرو ته تو بغل گرفتم. کلی دلم برات سوخت.

اون روزها مادر و پدرم تو خونه پدر بزرگم؛ یعنی پدر و مادرم زندگی می‌کردند.

گاز کشی نبود، یه چراغ علاءالدین بود و کرسی. طبقه بالا هم مادر بزرگم اینا زندگی می‌کردند.

خواهرم که یکسال از من بزرگ‌تر بود، به من حسودی می‌کرد. پدرم وقتی من به دنیا اومدم از چندماه قبل به خدمت سربازی رفته بود. مادرم می‌گه عکستو براش با یه نامه فرستادم. پدرم تو تظاهرات ضد رژیم شاهنشاهی خیلی شرکت می‌کرد، پدرم می‌گه تمام ذوق و شوق ما برای روزی بود که امام خمینی(ره) برگرده و ما ایشون رو از نزدیک ببینیم.

بعد از تموم شدن خدمت پدرم از خونه مادر بزرگم رفتن و کم‌کم پدرم صاحب یه خونه کوچیک شد. برادرم که دوسال از من کوچک‌تر بود به دنیا اومد، سال‌ها گذشت و ما بزرگ‌تر شدیم. دنیای کودکی داشت به پایان می‌رسید. سه‌تایی با خواهر و برادرم روزگاران شیرینی

بازی روزگار / ۵

داشتیم، زندگی ما با تمام سادگی‌های اون سال‌ها و روزها با بازی‌هایی که تو خونه باهم می‌کردیم و مسافرت‌هایی که هر سال پدرم ما رو می‌برد و خاطرات شیرین اون روزهای که به شهرهای شمال و لب دریا و روستاهایی می‌رفتیم که آشناهامون اون جا بودن، کنار اون سادگی‌های مردم روستا و زندگی پاکی که داشتن و تمام لحظه‌لحظه‌های قبل از ازدواجم برام از بهترین و شیرین‌ترین روزهای زندگی من بود.

همیشه پدر و مادرم و تمام فامیل از من تعریف می‌کردند. تو فامیل انگشت‌نما بودم. پسر عمه‌هام و پسر عموهام و چندتا از فامیل‌های دور به‌عنوان خواستگار گاهی صحبت‌هایی پیش می‌کشیدن. اون موقع من دوران راهنمایی بودم. به مادرم می‌گفتم؛ من فقط می‌خوام درس بخونم. دوران جنگ بود تو مدارس پناهگاه‌هایی ساخته شده بود. اون سال‌ها دوتا از برادرای دیگم هم به دنیا اومدن و شدیم ۲ تا دختر و ۳ تا پسر. من دختر ساده و خجالتی و منزوی بودم.

از اون خونمون به‌جای دیگه نقل مکان کردیم، خیلی غربیی می‌کردم با اون محله و مدرسه.

سوم راهنمایی رو تموم کردم. رفتیم اول دبیرستان و رشته علوم تجربی رو انتخاب کردم. تو همسایگی ما پسری بود، کم‌کم فهمیدم به من علاقه‌مند شده؛ اما پدر و مادرش دختر دایی اونو براش در نظر داشتن. کسی نبود حمایتش کنه! چندبار با پدرم صحبت کرد، من هم بهش علاقه داشتم؛ اما می‌خواستم درس بخونم. پسرک خیلی تلاش می‌کرد که خانوادشو راضی کنه، روز به روز علاقتش بیشتر می‌شد و محبتش رو به من نشون می‌داد. اما چون خانوادش راضی نبودند، پدرم جوابی نمی‌تونست بهش بده. خب من هم به‌خاطر

۴/ بازی روزگار

نارضایتی خانوادش می‌خواستم فراموشش کنم؛ اما علاقه زیاد اون مانع تصمیم من میشد. آسیب روحی خیلی زیادی بهش وارد شد، جوری که حتی از خانوادش هم متنفر شده بود.

مدتها گذشت، بعد از ازدواجم دیگه خبری ازش نداشتم؛ چون خانوادش به‌خاطر علاقه پسرشون به من مجبور شدن از اون محله به جای دیگه‌ای نقل مکان کنند، ولی اون پسر باز هم اون‌جا می‌امد.

تو همون روزها پسر دیگه‌ای برای یکی از فامیل‌های همسایه بغلی اومده بودن که به‌همراه همسایه‌هامون برن برای خواستگاری، پسره دم در بود و داشت توی آینه موتورش موهاش رو درست می‌کرد که بره داخل، همون لحظه یکی در خونه ما رو زد، رفتم دم در پسره که دم در بود، منو دید. خواهر بزرگ‌ترم اومد پیشم ظاهر من خیلی ساده بود؛ اما خواهرم ظاهری آراسته داشت. خواهرم حس کرد که اون پسر فقط داره به ما نگاه می‌کنه!

کامون دم در تموم شد و رفتیم تو. خواهرم شروع به سرزنش کرد که چیکار کردی این پسره فقط داره این‌جا رو نگاه می‌کنه. من اصلاً حواسم به اون پسر نبود، گفتم: «چه می‌دونم کدوم پسره؟ به من چه؟ مگه تقصیر منه؟»

خلاصه با هم دعوامون شد، از لای در نگاه کردم دیدم دم در ایستاده نمی‌رفت داخل، فقط چشمش به در ما بود، شب شد همسایه بغلیمون اومد درو زد، به مادرم گفت: «یه نفر از آشناهای دورمون دختر کوچیکتو دیده و می‌خواد بیاد خواستگاری وقتی شنیدم فهمیدم که کیه!»

مادرم به پدرم گفت: «بگو اول بیاد دم در بینمش.»

همون شب پدرم با اون پسر تا سرکوچه قدم زنون رفتن و باهم صحبت کردند. به مادر و پدرم گفتم: «برای خودتون می‌برید و

بازی روزگار/ ۷

می‌دوزید؟ من که نمی‌خوامش من اصلاً نمی‌خوام ازدواج کنم،
می‌خوام درس بخونم!»

ولی اونا اهمیتی به حرف من نمی‌دادن. گفتن: «پسر خوبی به بذار
بیان مگه چشمه؟ دیگه چی می‌خوای؟»

چند روز بعد اومدن خواستگاری تو ایام محرم بود، هر چی گفتیم؛
بعد از محرم بیایید، قبول نکردن. خیلی عجله داشتن. خواستگاری
همسایه بغلی ما رو هم کنسل کردن، طوری که بدجوری به
همسایمون برخورد. خب این هم از شانس بد من بود.

یه روز پسره تنها اومد که با من صحبت کنه، من نمی‌رفتم تو اتاق.
خواهر و مادرم خونه بودن منو هل دادن تو اتاق. گفتن؛ این بنده خدا
به خاطر تو اومده، پسره خوبی. رفتم داخل، وقتی نشستم پیش خودم
گفتم: «بذار همه چیو بهش بگم، بگم که نمی‌خوامش.»

بهش گفتم، خیلی ناراحت شد. بغض گلوشو گرفت، می‌خواست
موقع رفتن با مادرم صحبت کنه، باهاش صحبت کردم که چیزی نگه
یه جوری فعلاً قضیه رو منتفی کنه. طوری حرف زد که تو بلا تکلیفی
بمونه. فقط چیزی به خانوادم نگه؛ ولی خانوادم فهمیدن. وقتی پسره
رفت مادرم کلی سرزنش کرد، خواهرم باهام قهر کرد، شب شد پدرم
با یکی از دایی‌هام اومدن خونه.

مادرم با نفرین و گریه قضیه رو به پدرم گفت. پدرم منو صدا زد.
با ترس نشستم پیشش، شروع به سرزنش و داد و بیداد کرد که پسر
به این خوبی رو چرا جوابش کردی و شروع به کتک زدنم کرد. هنوز
کتک‌های اون روز و دردی که کشیدم رو حس می‌کنم.

داییم منو از زیر دست پدرم کشید بیرون برد، تو راهرو بهم گفت:
«ببین دایی جون از کتک‌های پدرت نترس، اگر این پسر رو نمی‌خوای
یا اصلاً قصد ازدواج نداری بگو، مسئله یه عمر زندگیه ها.»

۸/ بازی روزگار

صدای پدرم هنوز داشت می‌اومد، می‌گفت: «به‌خدا اسمتو از شناسنام خط می‌زنم، از خونه بیرونت می‌کنم، حق درس خوندن هم دیگه نداری، دیگه دختری به این اسم نداریم، مادرم هم همچنان داشت منو ناله و نفرین می‌کرد.»

با شنیدن این حرف‌ها و تهدیدات و از اون جایی که دختر خیلی ساده‌ای بودم، پیش خودم گفتم: «خدا گفته باید حرف پدر و مادرت رو گوش کنی، پس حتما باید قبول کنم، حتی اگه دوستش نداشته باشم.»

به ناچار قبول کردم. اخلاق بد شوهرم و خانوادش تو همون سه ماه اول معلوم شد. روز عقد خواهرم تو خونه منو آرایش کرد و لباس عروس پوشیدیم، تمام فامیل‌های ما و اونا اومدن پدرومادرم که تا اون موقع اونا رو ندیده بودن با دیدن اونا فهمیدن که چه جور شخصیت‌هایی دارن؛ چون قبلا با اونا سروکار نداشتند، اکثرشون اهل اعتیاد و مشروب و خلاف، اخلاقو برخوردشون هم تو جامعه و با همسرشون به شدت بد بود، پدربزرگم شروع به مخالفت کرد، پدر و مادرم رو سرزنش کرد گفت: «دختر دسته گلتون رو می‌خواهید بدون تحقیق بدید به اینا؟ اینا دخترتون رو بدبخت می‌کنن! باید همین الان تا صیغه عقد جاری نشده بهم بزنینم.»

دست یکی یکی اونا رو گرفت، بلندشون کرد و گفت: «ما پشیمون شدیم بفرمایید.»

مادرشوهرم و بقیه با غرغر رفتن پایین، بقیه هم همین طور به ترتیب خارج شدن. فقط فامیلای خودمون موندن و شوهرم که با بغضی گوشه دیوار ایستاده بود، من هم کنار سفره عقد از زیر چادر همه اینا رو می‌دیدم.

بازی روزگار/ ۹

پدربزرگم به پدرم گفت: «به حرف‌های این پسر گوش نده، فکر آینده دخترت باش.»

ولی شوهرم با التماس با پدرم حرف می‌زد، می‌گفت: «من نمی‌تونم غیر از دختر شما با کس دیگه‌ای ازدواج کنم، من به دخترتون علاقه دارم. تو رو خدا نذارید این ازدواج به هم بخوره!»
پدرم هم از روی ترحم و نادانی و بی‌تجربگی دوباره همه فامیل‌های نامزدمو با عذرخواهی آوردشون بالا، عقدکنون به این ترتیب تموم شد.

قبل از عقد برای خرید عروسی با خانواده شوهرم رفتیم بازار، هر چیزی که می‌خواستیم انتخاب کنم اول باید برادرشوهرم و همسرش انتخاب می‌کردند. توی راه زن برادرش بهم گفت: «تو هم باید مثل ما چادری بشی، هر جور که ما هستیم تو هم باید اون جوری باشی!»
به شوهرم گفتم: «من چادری نیستم، دوست ندارم؛ ولی اون تابع حرفای اونا بود، آخر هم چادریم کرد.»

روزهای نامزدی رو پشت سر می‌گذاشتیم. تمام عکس‌های عقدمون که دست شوهرم بود، یه روز فقط یکی از اونا رو که عکس من از گردن به بالا بود، برای خانوادم آورد که ببینن بعد هم ببره. اونا گفتن: «مگه ما غریبه و نامحرمیم؟!»

باید تمام عکس‌های عقد دخترمون رو داشته باشیم. شوهرم با شنیدن این حرف عصبانی شد و درحالی‌که صداشو بلند کرد، با بی‌احترامی و گفتن حرف‌های ناسزا به اونا از اتاق بیرون رفت. دویدم دنبالش بهش گفتم: «برگرد»

گفت: «یا الان تو هم با من میای یا پشت گوشت رو دیدی منو دیدی!»

از اون جایی که دختر ساده و بی تجربه‌ای بودم و نمی‌تونستم خوب و بد رو از هم تشخیص بدم، ترسیدم و دنبالش رفتم.

شوهرم می‌گفت: «باید پیش خانوادت هم روسری سرت باشه، چادر هم دور کمرت و تا وقتی تو رختخواب نرفتی، نباید اونا رو دربیاری. اگر فامیلی یا آشنایی به خونتون اومد باید بری تو یه اتاق دیگه نباید اونا ببینت.»

بهش می‌گفتم: «چرا؟»

می‌گفت: «هر چی من که شوهرت هستم می‌گم، تو که زنی باید گوش کنی!»

البته یه دلیل محکمی هم داشت که من مجبور می‌شدم حرفاش رو گوش کنم و اون دلیل این بود که فردای عقدمون باهم به خونه برادرش رفتیم. برادر شوهرم پایین پیش باجناقش بود، جاریم برامون غذا آورد و با اشاره شوهرم رفت پایین هرچی بهش گفتم نرو، گوش نکرد. شوهرم که مواد و الکل زیادی مصرف کرده بود، بعد از رفتن جاریم در اتاق رو از داخل بست و به زور کار ناشایستی با من انجام داد. هر چی گریه و داد و فریاد کردم، جاریم رو صدا زدم به شوهرم التماس کردم؛ ولی اون اهمیتی نمی‌داد، درسته که ما بهم محرم بودیم و من اون موقع زنش بودم؛ اما با مصرف مواد و الکل با زور و کتک نباید با من اون کار رو انجام می‌داد.

نقطه ضعف من همین بود که باعث می‌شد نتونم عقب بکشم؛ چون خانواد هم تازه فهمیده بودن که چه اخلاق بد و زننده‌ای داره، کم‌کم قصد داشتن منو ازش جدا کنن؛ ولی من به‌خاطر اون قضیه فکر می‌کردم که دیگه نمی‌تونم ازش جدا شم. اگه کسی بدونه که اون قبل از عروسی این کارو با من کرده، دیگه آبرویی برام نمی‌مونه و به قول مادرم که همیشه تو گوش ما می‌خوند و می‌گفت: «اگه پسری با

بازی روزگار/ ۱۱

دختری این کار ناشایست رو انجام بده، دیگه کسی با اون ازدواج نمی‌کنه و همیشه اون دختر بی‌آبرو می‌شه و دیگه هیچ جایی قبولش نمی‌کنن.» برای همین می‌ترسیدم قضیه رو به کسی بگم!

وقتی به دنبال شوهرم رفتیم؛ پدر و مادرم باور نمی‌کردند که من رفتم. رسیدیم خونه شوهرم یکی از برادرشوهرهام با خانومش طبقه بالا بودن، مادر شوهرم که تنها بود هم تو یکی از اتاق‌های دیگه تو طبقه بالا.

طبقه پایین چهارتا اتاق بود که هر کدام دست یک مستاجر بود و یه آشپزخانه مشترک داشتند؛ ولی توالت مشترک برای همه خانواده‌ها طبقه پایین بود.

یک هفته خونه مادر شوهرم موندم، با شنیدن قضیه کلی از پسرش حمایت کرد، به من گفت: «این چه پدر و مادری که داری خیلی توقع دارند و حرفای دیگه.»

شب‌ها پیش اون توی اتاق می‌خوابیدیم. برادرشوهرم که توی اون خونه بودند، برادر تنی شوهرم بود، سه تا برادر شوهر دیگه‌ام ناتنی بودند و همه متاهل و جاهای دیگه زندگی می‌کردند.

تو اون یه هفته مادر شوهرم صبح‌ها با حرفای بد و فحش دادن به من و نفرین کردن شوهرم که چرا منو انتخاب کرد، ما رو از خواب بیدار می‌کرد.

نمی‌دونستم که مادر شوهرم و تمام برادر شوهرهام و همسراشون و اکثر بچه‌های اونا به مواد اعتیاد دارند.

دائما مادرشوهرم به من اهانت می‌کرد. به پدر و مادر هم نفرین و فحش که چرا به دخترشون جهیزه ندادن.

تا آخرین لحظه‌ای که پیش مادر شوهرم بودم، جواب حرفای بدی که به من می‌زد رو نمی‌دادم؛ چون فایده‌ای نداشت. حتی خودش هم

گاهی به بقیه می‌گفت که هرچی بهش می‌گم؛ اصلا سرش رو بلند نمی‌کنه چیزی بگه، به اصطلاح تعریف می‌کرد.

تا اینکه یک روز خواب دیدم پدر و مادرم به اون جا آمدن و منو با خودشون دارن می‌برن. شوهرم هم کاری نمی‌کنه! وقتی خوابمو برای اونا تعریف کردم، با خنده گفتن شتر در خواب بیند پنبه دانه!

می‌ترسیدم خانوادم یه وقت ما رو از هم جدا کنن که اون بی‌آبرویی برام باقی بمونه.

بعد از تعریف خوابم؛ دو ساعت بعد در خونه رو زدن پدر و مادرم بودن. مادرشوهرم با تعجب نگاه کرد، من خیلی می‌ترسیدم با روی خوش گفتن: «اومدیم دخترمونو ببریم برای عروسی آماده بشه!»

در صورتی که دروغ می‌گفتن و می‌خواستن منو از بند اونا آزاد کنن و طلاقمو بگیرن. من از خدام بود؛ اما به خاطر قضیه خونه برادر شوهرم و اون اتفاق بد فکر منفی می‌کردم و می‌ترسیدم. با ناراحتی با اونا رفتم. برخورد خانوادم با من خوب بود، اونا به من توضیح دادن باید جدا بشم که به نفع همه ماست. درست می‌گفتن؛ اما وقتی فهمیدن که خیلی دیر شده بود، ولی باز هم به نظر من می‌شد جدا بشم، به شرطی که عقیده و فکری که مادرم نسبت به اون قضیه داشت عوض بشه؛ ولی می‌دونستم که مادرم چه عکس‌العملی نشون می‌ده.

کاش همون موقع که منو کتک می‌زدن این موضوع رو می‌فهمیدن! کاش بدون تحقیق و از روی ظاهر دخترشون رو به زور به کسی نمی‌دادن. از اون روز به بعد هر شب یکی از فامیلامون به خونمون می‌اومدن و موافقت خودشونو با پدر و مادرم اعلام و اصرار می‌کردند که جدا بشم. شب آخر اون پسری که تو همسایگی ما علاقه‌مند به من بود، اومد زیر پنجره آشپزخانه. من اونو تو کوچه دیدم. با اینکه از اون محله رفته بودن؛ اما اون هر روز عصر اون جا تو

کوچمون با دوستاش پرسه می‌زد، امیدش اون کوچه بود و دیدن من. اون شب حالش خوب نبود، بهم اصرار کرد که برم پایین. رفتم، البته دور از چشم خانوادم. چون بهش علاقه داشتیم؛ اما اگه اون به خواستگاریم می‌اومد، بهش می‌گفتم که شرطم برای ازدواج ادامه تحصیلمه، وگرنه قبول نمی‌کردم.

رسیدم پایین اون شب مه شدیدی بود، فقط یک قدم جلوی پامون رو می‌شد، بینیم. شب عجیبی بود هیچ کس متوجه نشد که منو اون دم در حیاط باهم صحبت می‌کنیم.

تا اون شب نشده بود که اون قدر بهم نزدیک باشیم و باهم صحبت کنیم؛ اون هم دم در!

دوتامون از حضور هم می‌لرزیدیم، دستامون سرد بود. اون گریه می‌کرد و می‌گفت: «به‌خدا دیگه کاری به خانوادم ندارم، خودم به تنهایی میام جلو. اگه هنوز هم علاقه‌ای بهم داری از نامزدت جدا شو.» برای اولین بار به خودم جرأت دادم که دست یک نامحرم رو بگیرم.

بی‌اختیار دستم به‌سمت دستاش رفت، دستاشو کشید عقب با همون حالت بغض و گریه یه قدم کنار رفت و گفت: «نه ما بهم نامحرمیم.»

ولی من دستاشو گرفتم و بیشتر لرزیدم. درحالی‌که گریه می‌کرد و حرف می‌زد ناگهان حلقه نامزدیم رو تو دستم دید. یه لبخند تلخی زد و گریشو قطع کرد، دستشو از دستم جدا کرد و گفت: «می‌خواستی این حلقه رو نشونم بدی؟! دوستش داری?!»

گفتم: «به‌خدا منظورم نشون دادن این حلقه نبود. هیچ علاقه‌ای از اول هم به نامزدم نداشتم!»

گفت: «پس چرا منور د کردی؟ چرا یکی دیگه رو انتخاب کردی؟»

گفتم: «به خدا پدرم با کتک منو وادار به ازدواج کرد.»

گفت: «یعنی تو منو به کتک فروختی؟!»

دیگه جوابی نداشتم بهش بدم، سرم رو پایین انداختم. کم کم شروع کردم به گفتن قضیه‌ای که خونه برادر شوهرم اتفاق افتاده بود. گفتم: «می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم، بعد تصمیمت رو بگیر. بدون میل من نامزد من همون روز اول عقد من به زور با من عروسی کرد. من الان دوشیزه نیستم!»

با شنیدن این حرف انگار دنیا رو سرش خراب شد. داشت نفسش قطع می‌شد، خودم می‌دونستم که باردار نیستم؛ اما اون فکر می‌کرد که باردارم. بهش اصراری نکردم که نظرش نسبت به من عوض بشه؛ چون درکش می‌کردم بهش حق می‌دادم، حالشو می‌فهمیدم. شب بی‌نهایت بد و غم‌انگیزی بود. بعد از شنیدن این حرف درحالی‌که سرگیجه گرفته بود، دیوار رو گرفت و رفت. من نمی‌دونم شاید بعداً نظرش عوض بشه، شاید هم نشه. شاید دوباره می‌خواست بیاد و بگه با تمام این حرفا قبولت دارم و چاره‌ای براش کنه و شایدهای دیگه ...

ولی با دیدن حال و روز اون، من دیگه تصمیم خودمو جدی گرفتم که باید با همون نامزد من زندگی اجباری داشته باشم که این فکر من هم اشتباه بود.

اون شب وقتی رفتم بالا، تصمیم گرفتم قضیه رو به مادرم بگم. می‌دونستم چی می‌شه؛ ولی دل به دریا زدم. اول به مادربزرگم (مادر پدرم) گفتم. اون هم به مادرم گفت. هنوز پدرم از سرکار نیومده بود. یه دفعه دیدم مادرم بلند بلند شروع به ناله و نفرین و گریه کرد و گفت: «تو آبروی ما رو بردی، حال دیگه باید التماس شوهرت رو

کنیم، ما می‌خواستیم طلاق تو بگیریم. الهی که تو سیاه بدبخت بشی، هیچ وقت خیر نبینی!»

کمی بعد پدرم اومد خونه، چیزی بهش نگفتن! وقتی بچه اولم به دنیا اومد بهش گفتن که دیگه نمی‌تونست کاری کنه. البته من به میل خودم کار نامشروع یا از روی هوس انجام ندادم که مستحق این همه نفرین باشم، هر چی به مادرم گفتم: «به‌خدا من نمی‌خواستم با کتک منو مجبور کرد.»

مادرم قبول نکرد و گفت: «دروغ می‌گی، خودت می‌خواستی که آبروی ما رو ببری.»

مادرم خیلی حالش بد بود، داشتم دیونه می‌شدم. نمی‌دونستم چیکار کنم. باید تن به ازدواج با کسی که اصلاً دوستش نداشتم، بدم. به‌خاطر عقاید و فکر منفی خانوادم.

اون شب مادرم به پدرم گفت که بگیم نامزدش بیاد همین‌طوری ببرش خونشون. و با حرفاش پدرم رو راضی کرد که پسر خوبیه و با هم زندگی می‌کنن. پدرم هم که تابع تصمیمای مادرم بود، قبول کرد.

پدرم به نامزدم زنگ زد و گفت که بیان همین‌طوری بین خودمون جشن کوچیکی راه بندازیمو برید سر زندگیتون. اون‌هام قبول کردن.

اتفاقاً اون شب عمه‌ام با تمام دخترها و پسرها و نوه‌هاش خونه ما مهمون بودند. عمه‌ام منو برای پسرش می‌خواست که سر همین موضوع دلخوشی از منو مادرم نداشت. کمی بعد خانواده شوهرم با تمام برادرش و خانوادشون اومدن خونمون. پس از کمی صحبت و چند ساعت بعد بلند شدیم که بریم، پدرم دست منو داد دست شوهرم و برامون دعا خوند و آرزوی خوشبختی و خیر کرد و رفتیم.

سه ماه عقد رو فقط از شوهرم ناسزا و برخورد بد و بی‌احترامی به خودم و پدرمادرم و محدودیت‌هایی که برام گذاشته بود، سپری

کردم. هیچ وقت نشد که منو به گردش و تفریح ببره، همیشه یا خونه برادرش یا مادرش می‌برد که اون هم تا می‌رسیدیم منو قال می‌گذاشت و خودش می‌رفت. نمی‌دونستم کجا می‌ره، فکر می‌کردم می‌ره سرکار؛ ولی بعدها فهمیدم که دنبال کشیدن مواد می‌ره.

اولین روز زندگیمونو شروع کردم. جاریم بهم گفت: «باید از این به بعد هر ساعتی که من از خواب بیدار می‌شم، توهم بیدار بشی.» از وسایل‌های جاریم استفاده می‌کردم؛ چون جهیزیه‌ای نداشتم. مادر شوهرم یه فرش و تلویزیون داده بود و جاریم پرده‌هارو.

از ظرف‌های آشپزخانه جاریم با منت و غرغر زیاد استفاده می‌کردم و از یه یخچال و کمد و چندتا خورده ریز دیگه مادر شوهرم که بالا بود، استفاده می‌کردم. فقط یک اتاق کوچک داشتم که قبلا مادرشوهرم توش زندگی می‌کرد و آشپزخانه و حمام رو با جاریم مشترک بودیم. دستشویی هم که طبقه پایین برای همه مشترک بود و البته این رو هم بگم که اکثر مستاجرای اونا معتاد و خلافکار بودن.

بعد از اون که مادرشوهرم مطمئن شد که جهیزیه ندارم، پیش هر کس می‌رسید می‌گفت: «این دختره برهنه اومده و هیچی نداره من بهش وسایل دادم!»

می‌گفت: «درد و بلای عروس‌های دیگم بخوره تو سرت.» شوهرم هم بارها می‌گفت که به چی خودت می‌نازی؟ به جهیزیه‌ات! سر هر چیز کوچیک و پیش‌یا افتاده‌ای کتک می‌خوردم و حرف می‌شنیدم.

هیچ وقت از رفتن به خونه فامیل‌های خودم با این که تازه عروس بودم، منو دعوت می‌کردند، خبری نبود؛ ولی فامیل‌های خودش هر چقدرم دور بودن به زورم شده منو می‌برد. کم‌کم دیدم مادرشوهرم یه

چیزی با پیکنیک مصرف می‌کنه که وقتی دیدم باز هم نفهمیدم که چیه؟!

یه بار که داشت مصرف می‌کرد تا منو دید هول کرد و گفت: «این داروست دکتر گفته به‌خاطر پادردت مصرف کن.»

یه حس بدی به‌هم دست داد، بعداً سر جاریم داد و بیداد کرد که چرا حواست نبود، این دختر اومد پایین و منو دید. در صورتی‌که بعدها فهمیدم خود جاریم هم تفننی مصرف می‌کنه که چند سال بعد اون هم با میل خودش با علاقه‌ای که به مصرف مواد داشت، معتاد شد.

چند روز بعد دیدم شوهرم دائم پیکنیک میاره و بی‌اهمیت به مخالفت من با دعوا و مرافه شروع به مصرف مواد (تریاک) می‌کنه. اون موقع پسر اولم رو باردار بودم.

یادمه یه روز وقتی با جاریم طبقه پایین تو حیاط بودیم، با زن‌های همسایه داشتیم صحبت می‌کردیم، یه دفعه شوهرم بی‌هوا در حیاط و باز کرد. من که می‌دونستم نمی‌گذاره تو حیاط باشم و با کسی صحبت کنم و فقط باید بالا باشم و با جاریم حرف می‌زدم. با عجله رفتم بالا نشستم روی پله جلوی اتاقمون؛ ولی اون فهمید. اصلاً برای همین که ببینه من وسط روز تو نبودش چیکار می‌کنم، یه دفعه می‌اومد خونه. با اینکه باردار بودم و شکمم بزرگ بود تا به‌من رسید، چنان لگدی به کمرم زد که حس کردم دیگه بچه داخل شکمم مرد؛ اما چیزی نشده بود.

همیشه سر هر چیزی حتی روسری بستنم بهونه می‌کرد و می‌گرفت منو زیر کتک و می‌گفت: «مادرم می‌گه این‌طوری روسریت رو نبند و حرفای بد می‌زد به پدر و مادرم!»

گفتم: «خب منم بچه همونام!»

۱۸/ بازی روزگار

می‌گفت: «هر چی که ما می‌گیم باید گوش کنی و همون جور باشی!»

یه روز رفتیم دکتر زنان برای بارداریم یه منشی اون جا بود با ظاهری خیلی آراسته و آرایش غلیظ و لباس نامناسب. دیدم شوهرم سریع منو به اتاق دکتر برد و در رو بست. حس بدی به هم دست داد، دکتر با من صحبت می‌کرد؛ اما من فقط حواسم از لای در به اون طرف بود. کسی جز شوهرم اون جا نبود، شوهرم با اون منشی شروع به صحبت و خندیدن کرد. کارم تموم شد و اومدم بیرون. موقع رفتن باز بهم خندیدن و رفتیم. شب قضیه رو ازش پرسیدم، گفت: «اون دختره قبلاً دوستم بود.»

سر همین قضیه ناراحت شدم که چرا دوباره باهاش صحبت کرد؛ ولی شوهرم گفت: «به تو ربطی نداره و شروع کرد به حرفای ناسزا گفتن و دوباره فحش دادن و اینکه به چی خودت می‌نازی؟»
می‌گفت: «بدبخت دخترهایی منو می‌خواستن که یک چشمشون به سرتا پای تو می‌ارزید!»

گفتم: «خب من هم که خودت می‌دونی تو رو نمی‌خواستم، پدرم با زور مجبورم کرد.»

گفت: «من می‌خواستم برم خارج از کشور که پدرت به هم زنگ زد، گفت بیایید امشب خونمون جشن ساده بگیریم و برید سر زندگی تون. مادر و برادرم و زن‌های برادرام اون قدر گفتن منم منصرف شدم و نرفتم!»

گفتم: «پس اون کاری که با من خونه برادرت به زور انجام دادی چی می‌شه؟ فکر آبروی من نبود؟ اگه می‌رفتی من جواب بقیه رو چی می‌دادم؟»

گفت: «چه می‌دونم؟ دیگه فکر اون چیزا نبودم، مهم نبود برام، توام می‌رفتی سر زندگیت.»

خلاصه به خاطر برادرشوهرام و خانوم‌هاشون و دخترهایی که قبلا باهاشون دوست بود و هر چیز دیگه‌ای رو بهونه می‌کرد و ناسزا و کتک به دنبالش بود.

من اون روزها نمی‌تونستم غذا رو خوب درست کنم. خب یه وقتا برنج خمیر می‌شد. با یه چراغ نفتی از صبح که بلند می‌شدم، باید هم خورشت، هم برنج و هم چایی رو برای ظهر که شوهرم می‌اومد خونه، آماده می‌کردم. اون هم با ظرف‌های جاریم که کلی منت سرم می‌داشت. مادرشوهرم می‌اومد در یخچالو که برای خودش بود و آورده بود بالا برای ما، باز می‌کرد. داخلش رو نگاه می‌کرد، یه بطری برمی‌داشت؛ در قابلمه برنج رو باز می‌کرد و با اخم و تخم شروع به داد و بیداد و ناسزا می‌کرد که مادر فلان فلانت چی به تو یاد داده؟! بعد آب شیشه رو می‌ریخت توی قابلمه برنج و به زبون سبزواری که من اصلا نمی‌دونستم چی می‌گفت. از خام بودن برنج حرف می‌زد. خلاصه بعد از کلی سرزنش بد و بیراه به من می‌رفت.

جلوی اتاقمون که جلوش باز بود و دیوار نداشت و پنجره‌های همسایه‌ها روبه‌رویمون معلوم بود، می‌نشست و شروع به گریه و فریاد و ناسزا گفتن به من می‌کرد. طبق معمول همیشه زن همسایه‌های روبه‌رویی می‌اومد و با اون صحبت می‌کرد. مادرشوهرم از من بهش بلندبلند بد می‌گفت و اینکه پسرش چرا منو انتخاب کرد!

زن همسایه هم می‌گفت: «حاجی خانوم عیبی نداره، بالاخره یاد می‌گیره. ماهم اولش این‌جوری بودیم. هر چی باشه عروسته، انقدر ازش بد نگو. به‌خدا عروس خوبیه که فقط تو یه اتاق داره بدون آشپرخانه و چیزای دیگه زندگی می‌کنه!»

من هم داخل اتاق یه گوشه داشتم گریه می کردم، ولی هیچ وقت چیزی به مادرشوهرم و بقیه نمی گفتم. خیلی گوشه گیر و بی زبون بودم. شوهرم که ظهر می اومد چشمامو می شستم که نفهمه گریه کردم با مادرش دعواش شده. اون هم غذاشو می خورد و می رفت.

تا اینکه ۱۳۷۰ بود که پسرم به دنیا اومد؛ یعنی یکسال بعد از ازدواجمون. کسی به من نمی گفت که به این زودی نباید باردار بشم که اگه خواستم جدا بشم.

بچه مانع این کار نشده، برعکس حتی خانواده خودم هم اصرار داشتن خیلی زود بچه دار بشیم. شوهرم و مادرش پسر دوست بودن، تو بارداریم شوهرم منو سه بار برد سونوگرافی، فقط به خاطر تعیین جنسیت بچه، نه به خاطر سلامتیش. وقتی فهمیدن بچه پسره، کلی خودشو مادرش شادی کردند، اون موقع ۱۶ سالم بود. مادرم به خاطر اخلاق بد اون ها نمی خواست که بیاد و اون ده روز رو پیشم بمونه از بیمارستان که مرخص شدم رفتیم خونه؛ اما به خاطر من که تنها نباشم، به اجبار اومد توی اون خونه و ده روز پیشم بود. از منو بچه مراقبت می کرد. شوهرمو مادرش و جاریم کلی بی احترامی و برخورد ناپسند با اون داشتند؛ ولی مادرم چیزی نمی گفت!

تجربه ای برای نگهداری بچه نداشتم، خودم بچه بودم نمی دونستم باید چیکار کنم. ماه آبان بود و هوا سرد؛ برای حمام کردن بچه باید تو خونه آب گرم می کردیم یا اگر می بردیم حمام، باید تو آشپزخانه جاریم با اخم و غرغر مادرشوهرم، مادرم بچه رو می بردش و حمامش می کرد که تا بیاره سمت اتاق خودمون بچه کلی سرما می خورد. تازه مادرم باید ظرف هامونو و همین طور کهنه های بچه رو تو آشپزخانه جاریم می شست.

بازی روزگار / ۲۱

بچه تا صبح نمی‌داشت بخوابیم. باید راه می‌رفتم و بیدار می‌موندم. مادرم هم همین‌طور. برای همین باید مواظب می‌بودیم که شوهرم بیدار نشه؛ چون اگه بیدار می‌شد شروع به داد و فریاد و ناسزا می‌کرد. هیچ وقت هیچ کمکی برای نگهداری بچه به من نمی‌کرد. اگه هم بچه گریه می‌کرد، شروع به کتک زدن نوزاد می‌کرد. من هم گریه می‌کردم که این طفلک چه گناهی کرده که می‌زنیش!

یه روز مادرم رفت که به خونشون سر بزنه، پدر و خواهرم جرأت نمی‌کردن بیان خونمون؛ چون یکبار اومدن برای دیدن بچه و با چشمای گریون به خاطر بی‌احترامی خانواده شوهرم رفتن.

خانواده شوهرم رسم داشتند که وقتی تو فامیل زنی فارغ بشه، دورش جمع می‌شدند و براش مواد مخدر جور می‌کردند، بعد به سمت بچه فوت می‌کردند و مادرش هم مواد می‌کشید تا دردش بخوابه، البته براشون افتخار هم بود. پدر بچه هم باید به عنوان شیرینی به فامیل مواد می‌داد و خودش هم می‌کشید. برای اون‌ها این کار عادی بود. همسایه روبه‌روی و تمام اهل کوچه می‌دونستن که تمام اونا اهل موادند؛ ولی پدرم برای تحقیق نیومده بود. شاید اگر می‌اومد همسایه‌ها قضیه رو به ما می‌گفتن و این ازدواج سر نمی‌گرفت!

برای من مثل کابوس بود که با چنین خانواده‌ای فامیل شدم دیگه ازدواج رو مثل یک سیاهی و عذاب می‌دیدم.

تا مادرم رفت همه اون‌ها با پیک‌نیک و هیاهو و خوشحالی دورم جمع شدن، من هم تو رختخواب بودم و نوزاد هم کنارم خواب بود. زنا و مردا هیچ فرقی نداشت همه اون‌ها عاشق مواد بودن.

پیش خودم درحالی که تمام اون آدم‌ها و روز و شب و لحظه و زندگی رو مثل یه کابوس می‌دیدم، گفتم: «واقعا ازدواج یعنی این؟!؟! حتما باید این جور باشه؟!?!»

بعد یه نگاه به نوزادم کردم و برای چند ثانیه لحظه‌ها شیرین شد. تمام دلخوشی و عشقم فقط پسرم بود. اینو به شوهرم هم می‌گفتم؛ ولی اون بدجوری حسودی می‌کرد. گفتم: «هیچ دلخوشی به تو و زندگی ندارم، اگر زنده‌ام و می‌خندم و زندگی می‌کنم فقط به عشق بچمه.»

اونا اومدن و نشستن کنار من، برادرشوهرم که پیش ما بود با زنش مواد (تریاک) رو درست می‌کردند. گفتن: «ما درست می‌کنیم تو بکش.» البته این کارو یکبار وقتی نامزد بودیم هم کرد که من بلد نبودم چیکار کنم و اون‌ها شروع کردن به خندیدن و مسخره کردن من. می‌دونستم مواد چیز خوبی نیست، برای همین بلند شدم و رفتم بیرون. شوهرم اومد جلو و گفت: «بدید من بدم بهش، شاید با شما روش نمی‌شه!» چند تا به زور و تعریف از مواد که دردتو خوب می‌کنه، بهم داد؛ ولی من نتونستم اون هم دودشو به‌سمت من فوت کرد، برادر شوهرم هم با خود شوهرم به‌سمت نوزاد و دهانش فوت می‌کردند. مادرشوهرم هم با جاری‌هام اون طرف داشتن می‌کشیدند.

اون روز تموم شد و فردا مادرم دوباره اومد با کلی مواد غذایی. آخه شوهرم پولی برای خرید مواد غذایی به ما نمی‌داد، کار شوهرم خیاطی بود. چیزی به مادرم راجع به اون قضیه نگفتم. اون روزها اونا تفننی و تفریحی مواد می‌کشیدن؛ اما مادرشوهرم خیلی وقت بود که اعتیاد داشت. پدر شوهرم هم سال‌ها پیش به‌علت کشیدن مواد و مصرف مشروبات الکلی دچار بیماری شدید کبدش شده و فوت کرده بود.

ده روز گذشت. از اون روز به بعد هر وقت خودم و پسرمر مریض می‌شدیم، شوهرم اصلاً ما رو پیش دکتر نمی‌برد، کمی مواد رو با چای توی نعلبکی حل می‌کرد و می‌ریخت دهان پسرمر که هنوز نوزاد بود. به من هم اصرار می‌کرد برای هر دردی مواد مصرف کنم.

کم‌کم به خودم گفتم؛ چرا باید بذارم با پسرمر این کارو کنه! چون خود شوهرم وقتی طفل شیرخوار بود، مادرش رو به‌خاطر مواد به زندان بردن. اون هم دست یکی از فامیلا بود تا گریه می‌کرد مواد بهش می‌دادن و بچه معتاد شده بود. دیگه هر جوری بود، نداشتنم که با مواد پسرمر رو درمان کنه. با اون و بقیه برخورد جدی کردم که دیگه نباید به پسرمر مواد بدید و همون‌جا قطع شد.

بعد از اون برای دیدن خانوادم وقتی منو می‌برد، فقط یکی دو ساعت خانوادم رو می‌دیدم. اون هم اگر کسی از فامیل اون‌جا بود، باید تو آشپزخانه پنهان می‌شدم. بعد هم طوری منواز در خونه پدرم تا ماشین می‌برد که اصلاً نباید تو کوچه به اطراف نگاه می‌کردم، اگر به این طرف و اون‌طرف نگاه می‌کردم، تو خونه کتکم می‌زد. می‌گفت: «دنبال گمشده‌ای می‌گردی؟!»

پسرمر یک ساله شد، دیگه طاقت نیوردم؛ چون شوهرم هر روز و هر شب پیک‌نیک جلوش بود و مصرف می‌کرد. خانوادم از اینکه اون‌ها مواد مصرف می‌کنند، چیزی نمی‌دونستن. قضیه رو به پدر و مادرم گفتم. اون‌ها گفتن باید ازش شکایت کنیم یا اینکه ترک کنه. هر کاری کردیم تو هم با ما همراه باش. یک شب اومدن خونمون با شوهرم بحث کردند که چرا این کارو می‌کنی؟ اون‌هم از خودش دفاع کرد. بحثشون بالا گرفت. مادرشوهرم اومد بالا و شروع به بدو بیراه گفتن به خانوادم کرد. پدرم گفت: «دختر حاضرشو بریم.»

جاریم اومد اون جا کفش هامو گذاشت جلوی پام، گفت: «پوش برو دیگه».

مادرشوهرم هم چندتا حرف بد بهم گفت. خلاصه رفتیم؛ اما بچه اون جا موند. من که دلم فقط پیش بچه ام بود، براش بی تابی می کردم. خانوادم منو دلداری می دادن و می گفتن بزار بکشیمش کلانتری شاید درست بشه.

فقط از این می ترسیدم که یه وقت جدا نشیم؛ چون پسرم کوچیک بود، فکر می کردم با این وضعیت نمی تونم جدا شم و کسی هم دیگه با من ازدواج نمی کنه و خانوادم هم بچمو نگه نمی دارند.

از اول روز عقدمون یه چیزی بود که مانع جدایی من با اون بشه. همین فکر منفی که با من همراه بود، مانع پیشرفت و خوشبختی من می شد. تو فکرم یه چیزایی برای خودم می بافتم و سدی برای جدایی می ساختم. فکر می کردم باید با همین وضعیت شوهرم باهاش زندگی کنم، وگرنه بدبخت و بیچاره و از همه جا رونده می شم و کسی هم منو قبول نمی کنه! همین فکرای پوچ و منفی تا ۳۵ سالگی منو مجبور به زندگی با شوهرم و توی اون شرایط سخت با اون آدم ها کرد.

سه روز خونه پدرم موندم، تو اون سه روز خانوادم حرف از طلاق هم می زدن؛ اما اگر جدا می شدم، اونا بچمو ازم می گرفتن. به کلانتری شکایت کرده بودیم، مامور شوهرمو احضار کرده بود. شب با پدر و مادرم در کلانتری منتظر شوهرم نشستیم که دیدیم اومد. از اون جایی که خیلی مظلوم و حرف گوش کن بودم و نقطه ضعف جدیدم پسرم بود. شوهرم خیالش راحت بود که هر بلایی سرم بیاره چیزی نمی گم و جدا نمی شم. نشست کنارم و گفت: «آدم شدی؟ باشه فقط بریم خونه ببین چه بلایی سرت میارم»، چندتا فحش و

ناسزا هم بهم داد و گفت: «صبر کن طلاق تو می‌دم، برو گمشو خونه همون پدرت.»

گفتم: «به خدا فقط می‌خوام اعتیادتو بذاری کنار.»

گفت: «بریم خونه بهت نشون می‌دم، دیگه ام از خونه پدرت خبری نیست!»

به پدرم گفتم: «من میرم.»

گفت: «مطمئنی؟ نمی‌خوای دیگه پیش ما بمونی؟»

گفتم: «آره، نه برم خونه بینم چی می‌گه شاید درست بشه.»

رفتیم خونه. خانواده شوهرم تا رسیدم، کلی حرف زنده به من گفتن. شوهرم گفت: «بلایی می‌خوام سرش بیارم که دیگه هوس این کارا رو نکنه!»

جاریم گفت: «پدر و مادرش توقع‌های زیادی دارن.»

مادرشوهرم هم بد و بیراه گفتن به پدر و مادرم رو شروع کرد. برادر شوهرم گفت: «بهش رو دادی دیگه، زن رو باید انقدر بزنی تا آدم بشه!»

شوهرم بیک‌نیک آورد، مواد کشید و گفت: «هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!»

جاریم بچمو آورد، بغلش کردم و دلم برایش می‌سوخت که ناخواسته وارد ماجرای ما شده بود. آخه اون طفلک چه گناهی داشت که از اول زندگیش باید جدایی و دعوای پدر و مادر می‌دید، بی‌مادری می‌کشید تا وقتی بزرگ می‌شه، توی اون خونه با اون شرایط و با اون آدم‌ها باید زندگی می‌کرد.

روزها گذشت... پسر بزرگ‌تر می‌شد، روزی نبود که شوهرم پسرمو به قصد کشت نزنه، آخه پسر خیلی شیطون و شلوغ بود.

جاریم یه دختر داشت که سه سال از پسرم بزرگتر بود، پسر اولش رو هم به دنیا آورد. دیگه کاملاً شوهر و برادر شوهرم معتاد شده بودند. ظاهر شوهرم افتضاح شده بود، پسرم سه سالش شده بود. ده روز جاریم تو رختخواب بود، خودش به شوهرش می گفت؛ مواد بیاره و باهم می کشیدن. مادرش مخالف بود اون قدر عذاب می کشید که از اتاق بیرون می اومد؛ اما جاریم اهمیتی به ناراحتی و مخالفت مادرش نمیداد. اونا همدانی بودن. توی اون ده روز بیشتر کارای جاریمو با کارای خونه مادرشوهرم رو من می کردم. طوری شده بود که حتی شوهرم هم دلش برای من می سوخت.

پسرم خیلی تنها بود، دلم براش می سوخت. بچه دومم هم باردار شدم، اون هم پسر بود. متولد اول خرداد ماه ۱۳۷۳.

روز به روز اعتیاد شوهرم بالا می گرفت. یکی از برادرشوهرهام که ناتنی هم بود و خیلی برخورد و اخلاق و رفتار ناپسند با همه داشت و دائم همسرشو که دختردایی اش می شد، کتک می زد. البته همسر اون هم معتاد بود و کلاً همه اون ها به زن به عنوان یک برده، نگاه می کردند. همین برادر شوهرم، هم الکلی بود و هم معتاد. حتی یادمه یک روز خونشون مهمون بودیم. اون موقع پسر اولم نوزاد بود، ماه رمضان بود. به اصطلاح اون روز رو روزه گرفته بود، دم افطار روزش رو با مشروب باز کرد، به شوهرم گفت: «نمیای بخوری؟»

شوهرم رفت. من باهش مخالفت کردم که شوهرم و برادر شوهرم جفتشون بهم ناسزا گفتن و شوهرم هم کتکم زد.

پسر دومم که به دنیا اومد، به شوهرم گفتم؛ یه آشپزخانه این جا درست کن دیگه این قدر نرم آشپزخانه جاریم، همش بهم غر می زنه. اون هم یه اتاقک دیگه جلوی اتاقمون درست کرد. البته اون جا جز پشت بام محسوب می شد. کف زمین تیرچوبی بود، آهن به کار نرفته

بود. سقف اتاقک آشپزخونه رو شیروونی سیمانی گذاشت، از لابه‌لای شیروونی وقتی بارون می‌بارید، آب به داخل می‌اومد، حتی چندبار دیدم گربه هم از درزهای کنار شیروونی که به پشت‌بام راه داشت، به داخل می‌اومد.

روزها می‌گذشت و بچه‌هام بزرگ‌تر می‌شدند؛ اما همچنان محدودیتی برام باقی بود. حق نداشتم تنها بیرون برم. چندبار به‌خاطر ظاهر شوهرم اونو گرفتن و بردن قزل‌حصار؛ اما مادرشوهرم با پول آزادش کرد. چندبار شلاقش زدن و موهاشو تراشیدن. یکی دوبار همسایه‌ها ازشون شکایت کردن و از ستاد مبارزه با مواد مخدر ریختن تو خونه. مادرشوهرم و جاریم ترسیده بودن؛ ولی اون‌ها فقط اومده بودن که بترسونن. قلیون رو شکستن، مواد رو هم به داخل توالت انداختن. وقتی رفتن، جاریم مشمع دستش کرد تا مواد رو دربیاره؛ ولی آب اونو برده بود. وقتی با شوهرم صحبت می‌کردم که ترک کنه، مادرشوهرم مخالفت می‌کرد، می‌گفت: «می‌خواهی بچم رو بکشی؟»

اگر یه روز نمی‌کشید به عنوان ترک، روز دوم مادرش منو هل می‌داد و براش مواد می‌برد و خودش هم بهش می‌داد. دوباره رفتم خونه پدرم به‌امید اینکه ترک کنه و از اون خونه بیاد بیرون. آخه اون موقع شروع به مصرف شیشه و کرک کرده بود، هم خودش هم برادرهاش حتی دیگه با مصرف شیشه صدای مادرشوهرم هم دراومده بود، می‌گفت: «به‌خدا زنت طلاست هر کی بود، نمی‌تونست با تو بسازه، قدر زن و بچتو بدون و ترک کن»؛ ولی دوست نداشتم پسرش از اون خونه بره. اون روزها یکی از مستاجراشون که قبلا هم با شوهرش و بچه‌هاش اون‌جا بودن، خونشون بود. شوهرش فوت کرده بود و با دوتا بچه می‌خواست دوباره بیاد اون‌جا بشینه، با جاریم

رابطش خیلی خوب بود؛ هم‌سن خودم بود، اما تقریباً حتی وقتی شوهرش هم زنده بود، بی بندوبار بود و لباسای نامناسب می‌پوشید.

رفتم خونه پدرم، خانوادم اصرار داشتن که جدا بشم؛ اما دوباره به‌خاطر بچه‌هام که کوچیک بودن نمی‌تونستم. می‌گفتم؛ بزرگ‌تر که شدند، جدا می‌شم. اینو به شوهرم هم گفته بودم و دوباره اون هم از اون موقعیت برای اذیت من استفاده می‌کرد. حتی برای اینکه انقدر خودش و مادرش نداشته‌ها رو پیش هر کسی به سرم می‌کوبیدن که دیگه طاقت نیوردم؛ چهل تا قرص رو یک جا خوردم. حالم بی‌اندازه بد شد، ولی با اون حالتی که داشتتم، شوهرم باز هم منو کتک می‌زد، به‌جایم می‌گفت: «ولش کن بذار بمیره تا سه روز رو به مرگ بودم که حالم رفته رفته بهتر شد.»

بعد دوباره رفتم خونه پدرم. حدود دو سال خونه پدرم موندم. اون‌جا هم با محدودیت‌هایی روبه‌رو شدم. با مادرم دادگاه خانواده می‌رفتم؛ چون نمی‌داشتن که تنها بیرون برم. کارهای طلاق و مهریه و چیزای دیگه رو انجام دادیم. مادرم گاهی خسته می‌شد، به پدرم می‌گفت: «من تا کی با این برم دادگاه؟ یه بار هم شما ببریدش!»

پدرم می‌گفت؛ خب بذارید خودش بره ما کار داریم؛ ولی مادرم و برادرم مایل نبودن که تنها بیرون برم، مخصوصاً برادرم. البته دو تا برادر دیگه‌ام داشتم که وقتی مجرد بودم، به دنیا اومدن خواهر کوچکم دبستانی بود. خواهر بزرگم که یکسال از من بزرگ‌تر بود، بعد از من ازدواج کرد و اون موقع یک بچه داشت. زندگی خوبی هم داشت.

شوهرم از اون خونه نمی‌رفت، ما راضی شدیم به اینکه اون خونه رو بازسازی کنه، یک توالت و حمام بسازه و اخلاقش خوب بشه و ترک کنه. بالاخره راضی شد که اون‌جا رو بسازه؛ ولی همچنان از لای شیرونی‌ها آب می‌اومد و اخلاقش هم تغییر نکرد.

زنی که با بچه‌هاش اون‌جا مستاجر بودند، با شوهرم رابطه داشت. حتی شوهرم نامه نوشت داد به پسر بزرگم که اون موقع سوم دبستان بود که بده طبقه پایین به اون زن. پسرم همه چیزو فهمیده بود؛ اما شوهرم اونو مجبور کرده بود که نامه رو بده، توی اون نامه از علاقه‌اش بهش گفته بود. اون زن هم که از قبل با رفتاراش همه چیزو نشون داده بود، رابطه‌اش رو شروع کرده بود. جاریم هم تو جریان بود؛ اما مادرشوهرم مخالف بود، چون از اون زن خوشش نمی‌اومد. به شوهرم گفتم که اون زن باید از اون‌جا بره وگرنه من نمیام. اون هم به زور گفت باشه. برادر شوهرم قول داد که می‌ره، به دروغ به ما گفتن داره اسباب‌کشی می‌کنه، یه روز صبح برای دیدن خونه با پدر و مادرم رفتیم اون‌جا که ببینیم خونه درست شده یا نه، دیدم هنوز اون زن اون‌جاست. شوهرم بالا خوابیده بود؛ اون هم پایین، همه خواب بودند. رفتیم داخل اتاق شوهرم با اخم و بدون سلام بیدار شد. بهش گفتم: «اینکه هنوز این‌جاست مگه قرار نبود بره؟ مگه داداشت نگفت اسباب‌کشی کرده؟!»

ولی شوهرم پیش پدر و مادرم چنان با صدای بلند من رو به فحش کشید که عصبانی شدم و شروع به داد و فریاد کردم، گفتم: «به‌خاطر این زن داری به من فحش می‌دی؟»

یه دفعه اون زن از خونش اومد بیرون و از پایین تو حیاط جلوی در اتاقش با صدای بلند به شوهرم گفت: «خودتو ناراحت نکن، عصبانی نشو و لش کن!»

حمام و دستشویی رو با پولی که از اون زن گرفته بود، ساخته بود. شوهرم همچنان که به منو پدر و مادرم ناسزا می‌گفت، من رو هل می‌داد که از پله‌ها برم پایین. جاریم و برادرشوهرم هم بیدار بودن؛ اما بیرون نمی‌اومدن از لای در نگاه می‌کردن. مادرشوهرم هم مشغول